

در تکاپوی معنا

نورینا پالاسی



در تکاپوی معنا

ترینا پالاس

آنچه می خوانید داستان یک کرم درختی است که در یافتن ماهیت واقعی اش به دردسر افتاده است.

مثل من مثل ما.

فصل اول

روزی کرم کوچک راه راهی سر از تخم در آورد و گفت

"سلام بر دنیا"

"هی، این جا توی نور آفتاب واقعا روشنه."

با خودش گفت:

"گرسنه ام"

و بی درنگ شروع به خوردن همان برگی کرد که روی آن متولد شده بود.

و برگ دیگر ... و دیگر و دیگری را خورد

و بزرگ تر ... و بزرگ تر و بزرگ تر شد.

تا این که یک روز از خوردن دست کشید و با خودش فکر کرد:

"باید مفهوم زندگی بیش تر از فقط خوردن و بزرگ تر شدن باشد، این کارها خیلی کسل کننده اند."

به دنبال این فکر راه راه از درخت مهربانی که بر سرش سایه انداخته و به او غذا داده بود، پایین خزید.

او در جست و جوی چیزهای بیشتری بود.

همه جور چیز تازه پیدا می شد.

سبزه، خاک، حفره ها و حشرات کوچک،

و همه برای او جالب بودند.

اما هیچ کدام او را راضی نکردند.

وقتی به چند خزنده ی دیگر مثل خودش برخورد کرد خیلی به هیجان آمد. اما آن ها سخت مشغول خوردن بودند و وقتی برای

صحبت کردن نداشتند؛

درست همان طور که خود راه راه بود.

با حسرت آهی کشید و گفت:

"آن ها هم بیشتر از من چیزی از زندگی نمی دانند."

بعدها، روزی راه راه خزندگانی را دید که خیلی مصمم می خزیدند.

چشم گرداند تا ببیند آن ها به کجا می خزند و

ستون عظیمی را دید که سر به فلک کشیده بود.

وقتی به آن ها پیوست متوجه شد که آن ستون... تلی از کرم های درختی ست که در هم می لولند و همدیگر را هل می دهند.

ستونی از کرم های درختی.

به نظر می رسید که کرم ها می کوشند تا به قله برسند، اما قله طوری در ابرها

ناپدید شده بود که راه راه نمی فهمید آنجا چه خبر است.

مانند شیره ی گیاهان که در بهار به غلیان می آید، شور و هیجان تازه بی را احساس کرد.

"شاید چیزی را که جست و جو می کنم، پیدا کنم."

راه راه سرشار از هیجان و اضطراب از یک خزنده ی هم نوع پرسید:

"تو می دونی چه خبره؟"

او گفت:

"منم الان رسیدم. هیچ کس وقت توضیح دادن نداره؛ همه حسابی سرگرم تلاش برای رسیدن به اون جایی هستند که دارن می رن.

اون بالا!"

راه راه ادامه داد:

"ولی اون بالا چیه؟"

"اونم هیچ کس نمی دونه ولی باید خیلی خوب باشه، چون همه دارن به اون جا هجوم می آرن. خداحافظ، من دیگه وقت ندارم!"

و به داخل تل فرو رفت.
سر راه راه از اشتیاق و فکر تازه داشت می ترکید. نمی توانست افکارش را متمرکز کند. هر ثانیه خزنده ی دیگری از او جلو می زد و در ستون ناپدید می شد.
" تنها یک راه وجود داره... "
و خود را به درون ستون هل داد.



فصل دوم

لحظات اولی که بر روی ستون قرار گرفت برایش شوکه آور بود .
راه راه را از هر طرف هل دادند، لگد می زدند و بر رویش قدم می گذاشتند .
جریان از این قرار بود: یا باید بالا بروی یا از تو بالا می روند...
دیگر خزنده ی هم نوعی روی ستون وجود نداشت، آن ها فقط تهدیدها و موانعی بودند که او آن ها را به گام ها و موقعیت ها تبدیل می کرد.

این طرز فکر واقعا مفید بود و راه راه احساس کرد که خیلی جلو رفته است.
اما بعضی از روزها به نظر می رسید که فقط می تواند جای خود را حفظ کند.
در این مواقع بود که آوای مضطربی مرتب از درون به او نق می زد که:

" اون بالا چیه؟"

با خود زمزمه کرد: " ما داریم کجا می ریم؟"

یک روز که نق زدند ها شدیدتر شده بود و اوقاتش را تلخ کرده بود، دیگر نتوانست تحمل کند و ناخودآگاه فریاد کشید که :

" نمی دونم ، ولی وقت فکر کردن بهش هم ندارم!"

کرم کوچک زرد رنگی که از بالای سر او می خزید نفس زنان گفت:

" چی گفتی؟"

راه راه من من کنان جواب داد:

"- هیچی، داشتم با خودم حرف می زدم... راستش چیز مهمی نیست، فقط موندم که داریم کجا می ریم؟"

کرم زرد گفت:

" می دونی من هم توی همین فکر بودم اما چون هیچ راهی برای فهمیدنش نیست به این نتیجه رسیدم که مهم نیست."

او از گفته ی احمقانه ی خود سرخ شد و به سرعت اضافه کرد:

" به نظر نمی رسه که هیچ کس دیگه یی هم نگران این باشه که ما کجا می ریم، پس لابد جای خوبیه!"

اما دوباره سرخ شد.

" چه قدر مونده تا به قله برسیم؟"

راه راه موقرانه پاسخ داد: " از اون جا که ما نه پایین هستیم و نه بالا باید وسطای ستون باشیم."

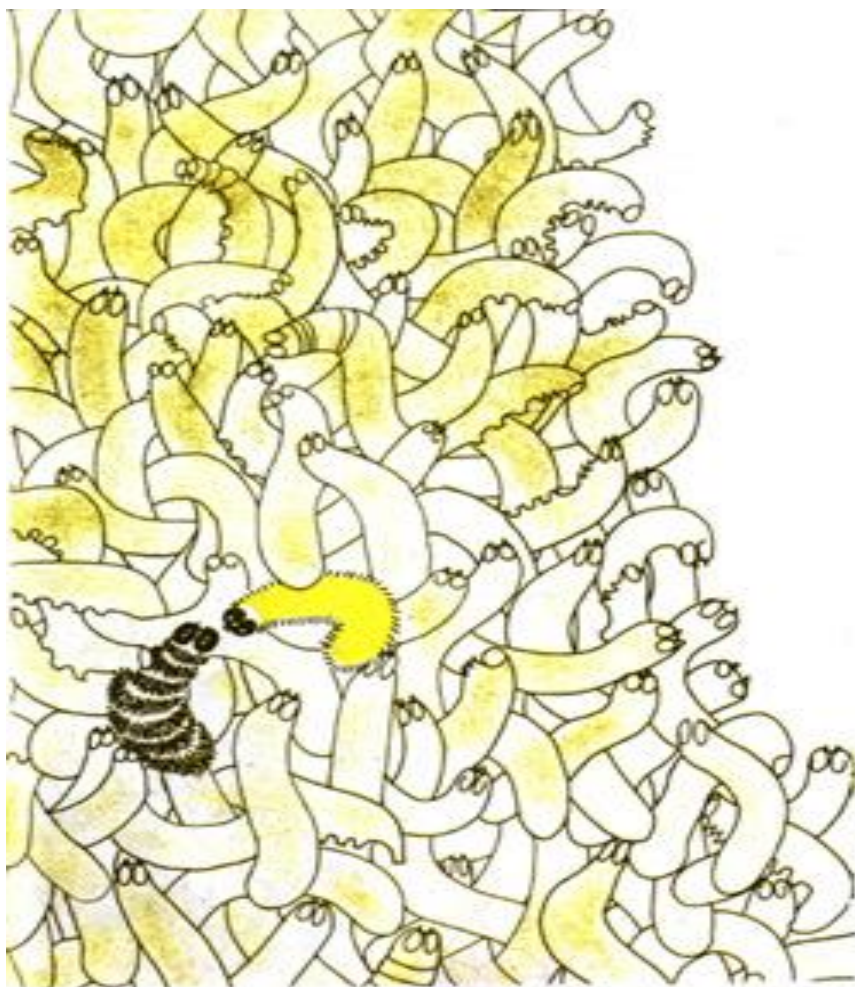
کرم زرد گفت: " اوه"

و هر دو دوباره شروع به بالا رفتن کردند.

ولی حالا راه راه احساس تازه یی داشت؛

نگاهش عوض شده بود.

"- چه طور می تونم روی کسی که همین الان باهش حرف زدم، پا بگذارم؟"



راه راه تا آن جا که ممکن بود از کرم زرد دوری می کرد، اما یک روز با او که تنها راه صعود را سد کرده بود، رو به رو شد. ایستاد و گفت:

"خوب فکر کنم این جا دیگه یا جای توئه یا جای من."

و درست از روی سرش رد شد.

اما کرم زرد چنان نگاهی به او کرد که راه راه حسابی خجالت کشید.

انگار با نگاهش به او گفت:

"هر چیزی هم که اون بالا باشه واقعا این قدر ارزش نداره."

راه راه از روی کرم زرد به کناری خزید و آهسته گفت:

"ببخشید."

و کرم زرد گریه را سر داد که:

"تا اون روزی که به تو- که با خودت حرف می زدی- برخوردم، به امید چیزی که در پیش بود می تونستم این زندگی رو تحمل کنم

ولی از اون به بعد دیگه قلبم آروم نگرفته ، نمی دونم چی کار کنم. تا اون موقع نمی دونستم که چه قدر از این زندگی بدم می آد ولی

حالا وقتی تو این قدر با محبت به من نگاه می کنی ، مطمئنم که این زندگی رو دوست ندارم . فقط دلم می خواد با تو باشم و کاری

مثل خزیدن و سبزه جویدن انجام بدم."

قلب راه راه فرو ریخت و همه چیز در نگاهش دگرگون شد.

ستون دیگه مفهومی نداشت. به نجوا گفت:

"من هم این کار رو دوست دارم."

ولی این به معنی دست کشیدن از بالا رفتن بود، انتخابی که آسان نبود.

"کرم زرد عزیز، شاید ما نزدیک قله باشیم. شاید اگه به هم کمک کنیم بتونیم خیلی زود به اون جا برسیم."

او گفت:

" شاید "

اما هر دو می دانستند که این آن چیزی نبود که بیش از همه می خواستند.

کرم زرد گفت :

" بیا بریم پایین "

" باشه " و از بالا رفتن دست کشیدند.

وقتی انبوه کرم های درختی بر روی آن ها خزیدند به یکدیگر می چسبیدند.

هوا خیلی بد بود ، اما آن ها از این که با هم هستند خوش حال بودند و به کمک هم گلوله ی بزرگی ساختند تا هیچ کس نتواند بر روی چشم و معده آن ها پا بگذارد.

برای مدتی که به نظر طولانی می آمد ابداً هیچ کاری نکردند و یک دفعه حس کردند که دیگر چیزی بر روی آن ها نمی خزد.

از یکدیگر جدا شدند و چشم هایشان را باز کردند.

آن ها در کنار ستون کرم درختی بودند.

کرم زرد گفت:

" سلام راه راهی "

راه راهی گفت:

" سلام زردی "

و به درون علف های سبز و تازه خزیدند

تا بخورند و چرتی بزنند.

قبل از این که به خواب بروند راه راه ، زردی را در آغوش کشید.

" این جوری با هم بودن حتماً با له شدن وسط اون جمعیت فرق داره! "

" معلومه که داره! "

و خندید و چشم هایش را بست.

فصل سوم

به این ترتیب زردی و راه راه در سبزه ها به دنبال هم دویدند و بازی کردند و خوردند و چاق شدند و به همدیگر عشق ورزیدند. آن ها از این که هر لحظه و با هر کس در جنگ نبودند، خیلی خوش حال بودند. برای مدتی زندگی مثل بهشت بود. اما با گذشت زمان حتی در آغوش کشیدن همدیگر هم، کمی کسل کننده به نظر می آمد. چون حالا هر کدام شان هر تار موی آن یکی را می شناخت. راه راه نمی توانست از کنج کاوی و تردید خودداری کند، "زندگی باز هم باید معنای بیشتری داشته باشه." زردی بی قراری راه راه را می دید و می کوشید تا او را بیش از حد خوشحال و آرام سازد. به او می گفت:

"فقط فکر کن که این زندگی چه قدر بهتر از اون وضع آشفته و وحشتناکیه که ترکش کردیم." و او پاسخ می داد:

"ولی ما هنوز هم نمی دونیم اون بالا چه خبره... شاید پایین اومدن ما اشتباه بود. شاید حالا که استراحت کردیم بتونیم دو تایی به اون بالا برسیم." زردی ملتمسانه می گفت:

"راه راهی قشنگ من؛ خواهش می کنم، ما خونه ی به این خوبی داریم، همدیگه رو هم خیلی دوست داریم و این ... کافیه. چیزایی که ما داریم خیلی بیشتر از اون چیزاییه که همه ی اون بالا رونده های تنها دارن." او به قدری مطمئن بود که راه راه گذاشت که قانعش کند. اما فقط برای مدتی کوتاه. اشتیاق راه راه برای بالا رفتن شدیدتر می شد. ستون پاتوق او شده بود. مرتب به آن جا می رفت، و آشفته حال به بالا نگاه می کرد. اما قله همچنان تیره و ناپیدا بود. یک روز نزدیک ستون، صدایی خفیف و آهسته راه راه را از جا پراند. سه کرم درختی بزرگ از جایی افتاده و له شده بودند. دو تا از آن ها مرده به نظر می رسیدند ولی یکی هنوز تکان می خورد. راه راه آهسته گفت:

"چی شده؟ می تونم کمکی بکنم؟" او توانست فقط چند کلمه بگوید:

"اون بالا ... اونا می بینن ... فقط پروانه ها رو ..."

و از دنیا رفت. راه راه به سرعت به خانه خزید و ماجرا را به زردی گفت. هر دو آرام و ساکت بودند. معنی آن پیام مرموز چه بود؟ آیا آن کرم ها از انتهای ستون افتاده بودند؟ سرانجام راه راه اعلام کرد:

"من باید بدونم. من باید برم و راز قله رو بفهمم."

و با لحنی ملایم تر ادامه داد:

"دوست داری بیای و کمکم کنی؟"

زردی مشوش شد: او *راه راه* را دوست داشت و می خواست با او باشد.

می خواست کمکش کند تا موفق شود.

ولی نمی توانست باور کند که رسیدن به آن قله ارزش آن همه مرارت را دارد.

او هم می خواست به "بالا" برسد؛ زندگی را تنها به خزیدن گذراندن برای او هم کافی نبود. ستون هم ظاهراً تنها راه چاره بود.

راه راه چنان مطمئن به نظر می رسید که زردی خجالت می کشید موافقت نکند. ولی احساس حماقت و دستپاچگی هم می کرد چون هیچ وقت نتوانسته بود دلایلش را طوری در قالب کلمات بریزد که منطق *راه راه* را راضی کند. با وجود این منتظر ماندن و صبر کردن بهتر از انجام کاری بود که به آن ایمان نداشت. نتوانست توضیحی بدهد، نتوانست چیزی را ثابت کند، ولی با همه ی عشق و علاقه اش نتوانست با *راه راه* برود.

او فقط می دانست که برای رشد کردن بالا رفتن راه درستی نیست.

با قلبی شکسته گفت:

"نه!"

و *راه راه* برای بالا رفتن از ستون او را ترک کرد.

فصل چهارم

کرم زرد بدون راه راه تنها و پریشان بود.

هر روز در جست و جوی راه راه به طرف ستون می رفت و شب غمگین برمی گشت، اما راستش از این که هیچ وقت او را نمی دید کمی هم خوش حال بود؛ می ترسید اگر او را ببیند دنبالش راه بیفتد، در حالی که می دانست نباید چنین کند . دوست داشت کاری بکند، هر کاری به جز این انتظار نا معلوم.

با حسرت آهی کشید و گفت:

" من واقعاً از دنیا چی می خوام؟ ... انگار که خواسته ام هر چند دقیقه یه بار فرق می کنه. ولی می دونم که باید بیشتر از اینا باشه." ولی سرانجام خسته شد و به گوشه‌یی خلوت پناه برد.

ولی یک روز کرم درختی خاکستری رنگی که وارونه از شاخه‌ی درختی آویزان بود توجهش را جلب کرد. به نظر می آمد که در یک جسم مویی گرفتار شده باشد. به او گفت: " مثل این که به دردسر افتادی. می تونم کمکت کنم؟" کرم لبخند زد. " نه عزیز من ؛ من باید این کار رو بکنم تا پروانه بشم." درون زردی فرو ریخت.

فکر کرد: " پروانه! این کلمه... به من بگو... بگو این پروانه چیه؟" همون چیزیه که تو باید بشی.

پروانه با بال های زیبا پرواز میکنه و زمین رو به آسمون پیوند میزنه و فقط شهد گل ها را می نوشه و دونه های عشق رو از گلی به گل دیگه میبره. بدون پروانه ها گل‌های دنیا خیلی کم میشن. "

زردی آرزو کنان گفت: " این نمیتونه حقیقت داشته باشه! چه طور میتونم باور کنم که توی تو یا من یه پروانه هست در حالی که همه ی چیزی که می بینم یه کرم کرک داره؟" و متفکرانه پرسید: " چه طور یه کرم درختی پروانه میشه؟" کرم خاکستری گفت: " باید اون قدر مشتاق پرواز کردن باشی که با همهی وجود از کرم درختی بودن دست بکشی." کرم زرد، در حالی که سه کرمی را که از آسمان افتاده بودند به یاد میآورد، پرسید: " منظورت مردنه؟"

او جواب داد: " آره و نه، چیزی که به نظر میرسه اینه که تو میمیری اما چیزی که واقعیه اینه که تو به زندگیت ادامه میدی. زندگیت عوض میشه ولی از بین نمیره. این مردن با مردن اونایی که میمیرن بدون این که پروانه بشن فرق میکنه. "

کرم زرد با تردید گفت : " و اگه من تصمیم بگیرم پروانه بشم، چی کار باید بکنم؟"

" من رو نگاه کن؛ دارم یه پیله میسازم. میدونم که به نظر می آد دارم مخفی میشم، ولی پیله راه فراری نداره. پیله یه منزل بین راهه که توی اون تغییر صورت میگیره. پیله یه مرحله‌ی بزرگه چون تو دیگه هیچ وقت نمیتونی به زندگی کرم درختی برگردی. موقع تغییر، به نظر می رسه که هیچ اتفاقی نمیافته، اما پروانه در حال به وجود آمدنه ؛ فقط وقت میگیره! " و ادامه داد: " و یه چیز دیگه هم هست! وقتی یه پروانه هستی، میتونی واقعا عشق بورزی، عشقی که زندگی جدیدی رو به وجود میآره. این بهتر از همهی اون چیزاییه که اون کرم های درختی در آغوش هم فرو رفته ، می تونن انجام بدن. "

کرم زرد گفت: " وای... بذار برم و راه راه رو بیارم."

اما می دانست که او متأسفانه آن قدر روی ستون جلو رفته که پیدا کردنش ممکن نیست.

دوست جدیدش گفت: " غصه نخور!... اگر به پروانه تبدیل بشی میتونی پرواز کنی و بهش نشون بدی که پروانه‌ها چه قدر قشنگن. شاید اون هم بخواد که پروانه بشه!"

زردی غمگین بود: " اگر راه راه برگرده و من اون جا نباشم چی؟ اگه دیگه من رو شناسه چی ؟ اگر تصمیم بگیره که یه کرم درختی باقی بمونه چی؟ کرم های درختی دست کم می تونن بخزن و بخورن و به هم عشق بورزن ولی آخه دو تا پیله چه طور می تونن با هم باشن؟ گیر کردن توی یه پیله خیلی وحشتناکه!"

چطور می توانست تنها زندگییی را که می شناخت به خطر بیندازد در حالی که به نظر خیلی بعید می رسید که بتواند به موجودی بالدار و با شکوه تبدیل شود؟

با دیدن کرم درختی دیگری که آن قدر ایمان داشت که پیله‌ی خودش را بتند و امید عجیبی که او را از ستون دور نگه داشته بود و ضربیه‌ی که از شنیدن داستان پروانه‌ها خورده بود، چه باید میکرد؟

کرم درختی خاکستری به تنیدن تارهای ابریشمیاش ادامه داد و در حالی که آخرین تار را به دور سر خود می‌تنید، فریاد زد:

" تو پروانه‌ی زیبایی خواهی شد، ما همه منتظرت هستیم!"

و زردی مصمم شد که برای پروانه شدن خطر کند. برای کسب شهامت درست پهلوی همان پیله آویزان شد و شروع به تنیدن تار دور خودش کرد.

" فکرش رو بکن؛ من حتی نمی‌دونستم که می‌تونم این کار رو انجام بدم. این خودش دل‌گرمی مهمیه و نشون میده که راهم درسته. اگه من ماده‌ی ساختن پیله را توی خودم دارم، لابد ماده‌ی لازم برای پروانه شدن رو هم دارم!"



فصل پنجم

راه راه این بار خیلی سریع تر پیشرفت کرد. چون مدتی استراحت کرده بود، بزرگ تر و قوی تر شده بود. از همان اول تصمیم گرفت که به قله برسد. او مخصوصا در چشمان خزندگان دیگر نگاه نمیکرد چون می دانست که می تواند همه چیز را به هم بریزد. همین طور سعی کرد به زردی فکر نکند. چنان به خودش سخت گرفت که نه چیزی احساس کند و نه مردد و منصرف شود. ولی از نظر دیگران راه راه نه فقط منضبط بلکه بی رحم بود. حتی بدتر از بقیه ی بالا رونده ها. ولی خودش فکر نمی کرد که بی رحم است؛ او فقط داشت کاری را می کرد که اگر می خواست به قله برسد، مجبور بود بکند. اگر کرمی از رفتار او شکایت می کرد، می گفت:

"اگر موفق نمی شین من مقصر نیستم! این جور زندگی خیلی سخته؛ فقط باید تصمیم بگیرین و اراده کنین!"

تا این که سرانجام روزی به نزدیکی مقصدش رسید. راه راه موفق شده بود ولی داشت از خستگی می مرد. در این ارتفاع تقریبا هیچ حرکتی نبود. همه با تمام مهارتی که یک عمر بالا رفتن به آن ها آموخته بود، موقعیتشان را حفظ می کردند. هر حرکت کوچکی وحشتناک می نمود. هیچ گفت و گو و مراوده یی نبود.

تا این که روزی راه راه شنید که خزنده یی بالای سر او می گوید: "ماها نمی تونیم بدون خلاص شدن از شر اونا بریم بالاترا!" چیزی نگذشت که او فشار و تکان شدیدی را احساس کرد. طنین فریادها و بدن های در حال سقوط شنیده شد. و به دنبال آن؛ سکوت، نور فراوان ترو سنگینی کم تری را از بالا احساس کرد. از این آگاهی تازه به راه راه احساس خیلی بدی دست داد. راز ستون داشت آشکار می شد.

او حالا می دانست که بر سر آن سه کرم درختی چه آمده بود. او حالا می دانست که در انتهای ستون چه چیزی اتفاق می افتد. با خودش فکر کرد: "ولی این تنها راه صعوده!" که صدای ظریف و آهسته یی را از بالا شنید:

"این جا اصلا چیزی نیست!"

دیگری جواب داد: "ساکت باش، احمق! اونا صدات را پایین ستون می شنون. ما اون جایی هستیم که اونا می خوان باشن. اینه اون چیزی که این جاست."

راه راه احساس کرد بدنش یخ کرده. این قدر بالا باشی و اصلا بالا نباشی! فقط از پایین به نظر خوب می آمد.

آن صدای آهسته دوباره به گوشش رسید: "اون طرف رو نگاه کنین، یه ستون دیگه، اون جا هم هست - همه جا هست!"

راه راه عصبانی و ناامید شده بود. با ناله گفت: "ستون من، تنها یکی از هزاران ستونه. میلیون ها کرم درختی به سوی هیچ بالا می رن! واقعا افتضاحه ولی ... دیگه چی اون جاست؟"

فرسنگ ها با کرم زرد فاصله داشت. نه! این طورها هم نبود.

"زردی!"

گذاشت تا تصور او وجودش را پر کند.

"تو یه چیزی می دونستی، نه؟ یعنی صبر کردنت از روی شجاعت بود؟ حق با تو بود؛ کاش پیشت مونده بودم."

فکر کرد: "می تونم برم پایین. اگر چه مسخره به نظر می آم ولی شاید این بهتر از اون چیزیه که داره اتفاق می افته."

ولی رشته ی افکارش در اثر فشاری که از همه طرف بر بدنش وارد می شد، پاره شد. انگار هر کس داشت سعی می کرد تا راه ورودی به قله را پیدا کند.

اما با هر فشاری قشر بالا سبک تر می شد.

سرانجام یک کرم درختی نفس زنان گفت:

"تا همه با هم سعی نکنیم هیچ کس به قله نمی رسد. باید یه فشار شدید بدیم! اونا نمی تونن برای همیشه ما رو این پایین نگه دارن!"

اما قبل از این که بتوانند اقدامی بکنند فریادها و همه مہمی از نوع دیگر به گوش رسید.

راه راه کوشید تا خود را به کنار ستون برساند و علت را بفهمد.

یک موجود بالدار زرد رنگ و درخشان، آزادانه به دور ستون حرکت می کرد؛

منظره یی عالی بود!

"چه طور تونسته بدون بالا رفتن تا این ارتفاع بیاد؟"

وقتی راه راه سرش را با فشار بیرون آورد گویی که آن موجود او را شناخت. چون پاهایش را دراز کرد و سعی کرد او را بگیرد. راه راه

درست قبل از این که از ستون بیرون کشیده شود خودش را نگه داشت.

آن موجود درخشان هم او را رها کرد و غمگینانه به چشم هایش نگاه کرد.

آن نگاه هیجانی را در راه راه ایجاد کرد که از ابتدای بالا آمدن از ستون حس نکرده بود. کلمات گذشته به ذهنش باز گشتند: " ... فقط

پروانه ها..."

" یعنی این یه پروانه است؟"

و معنی این چه بود: " در قله ... آن ها می بینند؟ ..."

همه ی این ها خیلی عجیب بود و با این حال انگار انتظار می رفت که چنین باشد.

و آن چشم ها با نگاه زردی. یعنی چه می توانست باشد...؟

چه افکار پرت و پلایی!

اما هیجان درونی اش متوقف نمی شد.

احساس خوشحالی کرد.

می توانست به نحوی فرار کند، می توانست خود را در میان دیگران گم کند و از کناره ی ستون دور شود ولی حس کرد که این کار

درست نیست. حس کرد نباید این طوری فرار کند.

وقتی به چشم های آن موجود نگاه می کرد به سختی می توانست عشقی را که در آن ها می دید تحمل کند.

احساس بی ارزشی کرد. می خواست عوض شود و جبران همه ی دفعاتی را که از نگاه کردن به دیگران پرهیز کرده بود، بکند.

می خواست آن چه را که احساس کرده به دیگران بگوید پس... از تقلا دست برداشت.

دیگران طوری خیره به او نگاه می کردند انگار که دیوانه شده است.

فصل ششم

برگشت و شروع به پایین رفتن کرد. این دفعه چنبره نشد.

تمام قد دراز کشید و صاف به چشمان کرم‌های درختی نگاه کرد.

مبهوت آن همه تنوع و زیبایی شده بود.

تعجب می‌کرد که چرا قبلاً متوجه آن‌ها نشده است.

به گوش هر یک از کرم‌ها زمزمه می‌کرد:

"من اون بالا بودم؛ هیچ چیزی اون جا نیست."

اکثراً توجهی نمی‌کردند؛ آن‌ها سخت مشتاق بالا رفتن بودند.

یکی می‌گفت:

"گر به دستش به گوشت نمی‌رسه می‌گه بو می‌ده. طعنه می‌زنه. شرط می‌بندم که هیچ وقت به اون بالا نرسیده."

اما بعضی‌ها متعجب می‌شدند و حتی از بالا رفتن دست می‌کشیدند، تا صدای او را بهتر بشنوند.

یکی با غصه نجوا کرد:

"این حرف رو زنن؛ حتی اگه درست باشه چه کار دیگه‌یی می‌تونیم بکنیم؟"

پاسخ راه راه همه، از جمله خودش، را شوکه کرد!

"می‌تونیم پرواز کنیم! می‌تونیم پروانه بشیم! اون بالا هیچ چیز نیست و اهمیتی نداره!"

و وقتی حرف خودش را شنید، فهمید که چقدر معنای به اوج رسیدن و رشد کردن را بد متوجه شده بود. برای به "اوج" رسیدن باید

پرواز کرد، نه این که "بالا" رفت.

راه راه سرمست از شادمانی این که درون هر کرم درختی پروانه‌یی ست، به همه نگاه می‌کرد.

اما واکنش‌ها بدتر از قبل بود. توی چشم‌ها ترس می‌دید. آن‌ها دیگر ناپستادند که به او گوش بدهند یا حرفی بزنند. این خبرباور

نکردنی بود. چنان با شکوه و خوشحال کننده بود که نمی‌توانست حقیقت داشته باشد.

و اگر حقیقت نداشت؟

نور امیدی که ستون را روشن ساخته بود تیره شد. همه چیز مبهم و غیر واقعی به نظر می‌رسید.

راه پایین بی‌اندازه طولانی بود. رویای پروانه شدن محو شد. شک و تردید سراسر وجود راه راه را فرا گرفت و ستون ابعاد وحشتناکی به

خود گرفت.

راه راه اما، به سختی و کور کورانه به مبارزه ادامه داد.

به نظر می‌آمد از دست دادن ایمان اشتباه باشد، اما ایمان آوردن نیز غیر ممکن می‌نمود.

خزنده‌یی به تمسخر گفت:

"چطور تونستی چنین داستانی رو باور کنی؟ زندگی ما همین بالا رفتنه. به ما کرم‌ها نگاه کن!

آخه درون ما می‌تونه پروانه باشه؟!"

یه کرم درختی باش و از زندگی نهایت استفاده رو ببر!"

راه راه با حسرت گفت: "شاید حق با اون باشه... من هیچ دلیلی ندارم. شاید تنها به این دلیل بالا رفتم که بهش احتیاج داشتم..."

و با درد و اندوه در جست و جوی چشمانی که به او اجازه‌ی نجوا بدهند به پایین رفتن ادامه داد،

"ولی من یه پروانه دیدم پس زندگی می‌تونه مفهوم بیشتری داشته باشه."

و سرانجام یک روز او به پایین رسید.

فصل هفتم

راه خسته و غمگین به محل قدیمی، جایی که زردی و او به دنبال هم جست و خیز کرده بودند، خزید. زردی آن جا نبود، و او به قدری خسته بود که توان دورتر رفتن را نداشت. چنبره زد و خوابید.

وقتی سرانجام بیدار شد دید که آن موجود زرد رنگ با بال های سبکش او را باد می زند. تعجب کرد، " دارم خواب می بینم؟"

اما آن موجود رویایی خیلی واقعی بود. او را با شاخک هایش نوازش می داد و بالاتر از همه به قدری با عشق و محبت به او نگاه می کرد که او کم کم باور کرد که پروانه شدن ممکن است. پروانه ی زرد رنگ چند قدمی به جلو رفت، سپس به عقب پرید و چندین بار این کار را تکرار کرد. انگار می خواست او به دنبالش برود.

و راه راه چنین کرد.

به شاخه ای رسیدند که از آن دو کیسه ی پاره شده آویزان بود.

آن موجود پی در پی سر و دمش را درون یکی از آن ها فرو می کرد و دوباره به سراغ او می آمد و لمسش می کرد. شاخک هایش می لرزید و راه راه فهمید که دارد صحبت می کند.

راه راه نمی دانست چه بگوید. ولی انگار کم کم می فهمید ... که چه باید بکند.

راه راه از شاخه بالا رفت.

هوا تاریک و تاریک تر می شد و او می ترسید.

ولی احساس کرد که باید

قید همه چیز را بزند ...

و زردی منتظر ماند...

... تا این که یک روز ...

پایان ...

... یا آغاز

